



## چای نبات برای مهاجران

صنم ملك افضلى

کارشناس منابع طبیعی و محیط زیست- دانشجوی ECE

ونکوور کانادا

اواسط فروردین ماه بود که رسیدیم کانادا، ولی من تا ته استخون هام احساس سرما می کردم! گم شده بودم! تبدیل شده بودم به یه بچه کوچولو که دائم دلش می خواست گریه کنه، دلش می خواست از زیر پتو بیرون نیاد و همه ی روز همونجا بمونه! کاش واقعا یه بچه کوچولو بودم، ولی من یه زن سی و چند ساله بودم که مسؤولیت یه زندگی و یه بچه ی سه سال و نیمه رو داشتم. جوجه ی موفرفری رو از وسط هزارتا آغوش گرم و پر از عشق خانواده آورده بودم تو بهشتی که سرد و تاریک بود. دائماً خودم و همسرم رو بخاطر تصمیمی که گرفته بودیم، سرزنش می کردم! فرفری جان سه سال و نیمه، پر حرف و معاشرتی بود و دوس داشت با همه از

نشسته ام کنار زمین بازی و دارم پسرمررو تماشا می کنم! تند تند داره با بچه ها حرف میزنه. دو تا پسر آسیایی، یه دختر کوچولوی مو طلایی، که پیش خودم می گم یا کاناداییه یا روس، دو سه تا دختر و پسر دیگه که مشخصه ایرانی هستن، یکیشون با صدای بلند یه چیزی می گه و همه پشت سرش بدو بدو میرن سمت زمین والیبال، خوشحال و خندان تو زمین غلت میزنن و دنبال هم می کنن!

همونجور که نشستم رو نیمکت، ذهنم عقب عقب میره به شیش سال و اندی پیش، به اولین روزهایی که میومدیم پارک. هفته ها و ماه های اول مهاجرت بود و من هنوز ته یه دره ی عمیق بودم، اونقدر عمیق که هیچ نوری نمی دیدم.

بزرگ و کوچیک سر حرف و معاشرت رو باز کنه. روزها دستش رو می‌گرفتم و پیاده سربالایی خیابون جانسون رو می‌گرفتیم و می‌رفتیم سمت لافارژ پارک، همه‌ی راه حرف می‌زد، بلوط جمع می‌کرد و قاصدک‌ها رو فوت می‌کرد و آرزو می‌کرد که امروز بتونه یه دوست پیدا کنه!

اون روز بهاری هم، من دقیقاً رو همین نیمکتی که الان نشستم، نشسته بودم و نگاهش می‌کردم. غرق فکر و خیال! یاد بهار سال قبل! پارک لاله و نمایش عروسکی با ساینا دوستش، پارک گفتگو و پیتزا پنجره‌ای با دایی، یکی دو روز تو هفته خونه این مامان بزرگ و اون مامان بزرگ! آخر هفته‌ها که جای خود!

جوجه هر از گاهی میاد یه برش سیبی یه بیسکوییتی بر می‌داره و بر می‌گرده تو زمین بازی. بعد یه ساعت صداش می‌زنم که وقت رفتنه، رسیدیم خونه و تا من ناهار رو گرم کنم، اومد جلو در آشپزخونه. معلوم بود از بچه‌های پارک و هم صحبتی باهاشون ناامید شده، بهم گفت، مامان من برم بالا با ژاله خانوم هشت دقیقه حرف بزنم و بیام؟ ژاله خانم صاحبخونه‌ی نازنین طبقه‌ی بالا که خودشون و همسرشون

اصراری به موندن نداره، میاد و پیاده بر می‌گردیم سمت خونه، تو راه بهم میگه، مامان می‌دونی چیه؟ بچه‌ها اینجا اصلاً بلد نیستن حرف بزنن. من هرچی باهاشون صحبت می‌کردم جواب من رو نمی‌دادن، فقط نگام می‌کردن.

خنده می‌گیره از نوع نگاهش، از این که فکر می‌کنه خودش و زبانی که بهش حرف می‌زنه، متر و معیار دانش و بینش دنیاست. گفتم مامان اونا هم بلدن حرف بزنن، منتهی به زبان انگلیسی، تو هم کم‌کم یاد می‌گیری.

رسیدیم خونه و تا من ناهار رو گرم کنم، اومد جلو در آشپزخونه. معلوم بود از بچه‌های پارک و هم صحبتی باهاشون ناامید شده، بهم گفت، مامان من برم بالا با ژاله خانوم هشت دقیقه حرف بزنم و بیام؟ ژاله خانم صاحبخونه‌ی نازنین طبقه‌ی بالا که خودشون و همسرشون





کم کم بهم داد. از ته اون دره‌ی عمیق به هر زحمتی که بود راه رو پیدا کردیم، افتان و خیزان، بارها مسیر رو اشتباه رفتیم، خیلی از توانایی‌هامون، یه دور انکار شد تا دوباره از اول یادشون بگیریم، با استانداردهای جدید، تو فضای جدید! دوستایی که وجود هرکدومشون مث یه ستاره، تو آسمون تاریک بودن.

پسرم رو امروز می‌بینم که کنار بچه‌های دیگه، غرق لذت و بازیه، به حقوق خودش به‌عنوان یه بچه‌ی نه ساله واقفه و هرازگاهی هم به ما یادآوریش می‌کنه، خوشحاله و دنیا براش پر از رنگه.

از این که می‌بینم کنار اون دره‌ی عمیق و تاریک دوری و دلتنگی، که روزهای اول توش گیرکرده بودم، الان یه دشت سبز و خرمی هم هست دلم آروم میشه. هنوزم هستن روزهایی که پام سُر میخوره و باز، یه جایی وسط‌های اون دره، سر در میارم ولی سعی می‌کنم خودمو سریع برسونم بالا، یه نگاه به دور و برم بکنم و بگم ارزشش رو داشت.

بی‌اندازه به ما لطفداشتن، ولی دلیلی نداشت اجازه بدم، جوجه بی دلیل بره بالا. باز بغض اندازه یه گردو چسبید ته حلقم، چه جوری به بچه م توضیح بدم که اونا با همه محبتشون مادر بزرگ، پدر بزرگ تو نیستن، اینجا اون خونه‌ای نیست که درش همیشه به رومون باز بوده. بغضم رو قورت دادم، بهش یه کارد کوچیک و خیار دادم و گفتم به جای بالا رفتن بیا برام سالاد درست کن، سریع قبول کرد. هشت دقیقه صحبت با ژاله خانومرو فراموش کرد و حین خرد کردن خیارها شروع کرد، باز تعریف کردن یه داستان ساختگی، انگار اون پذیرشش از من بیش‌تر بود!

بارها و بارها، من هم مث جوجه، تو دلم گفتم چرا اینجا کسی بلد نیست به زبون ما حرف بزنه؟ چرا هر مکالمه‌ی تلفنی برای یه کار ساده‌ی اداری مث یه شکنجه می‌مونه؟ چرا بعد سال‌ها رانندگی تو ایران، باز باید با ترس و لرز بشینم کنار افسر و امتحان بدیم. جواب همه‌ی سؤال‌ها رو زمان،